

حالت تامل آمیز نگاه کند. و اما زود برگشتن نگاهش به طرف من می توانست از این باشد که آلبرتین، با شناخت بدگمانی ام، بخواهد برای این بدگمانی (حتی اگر هم بی اساس بود) بهانه‌ای به دست من ندهد. گو این که همین توجهی را که، اگر از جانب آلبرتین (و بویژه نسبت به مردان جوان) بود جنایت آمیز می دانستم، خودم بدون آن که لحظه‌ای احساس گناه کنم به همه دختران کارگر نشان می دادم - و حتی کم مانده بود آلبرتین را که حضورش نمی گذاشت بایستم و پیاده شوم مجرم بدانم. هوس خودمان را بیگناهی و هوس دیگری را شقاوت می دانیم. و این تضاد میان آنچه به خودمان و آنچه به دلدار مربوط می شود فقط درباره هوس نیست، درباره دروغ هم هست. چه چیزی عادی تر از دروغ هنگامی که می خواهیم، مثلاً، کسالت‌های هر روزه بدنی را پنهان کنیم که مایلیم نیرومند به نظر رسد، یا بر عیبی سرپوش بگذاریم، یا بدون آن که به کسی بر بخورد به چیزی پردازیم که ترجیح می دهیم؟ دروغ ضروری ترین و رایج ترین وسیله محافظت است. اما همین دروغ آن چیزی است که توقع داریم هرگز به زندگی دلدار راه نیابد، چیزی که تجسس می کنیم، بو می کشیم، و همه جا مایه نفرت ماست. دروغ زیر و رویمان می کند، بتنهایی برای جدایی کافی است، به نظرمان بزرگترین خطاها در آن نهفته است، مگر این که چنان خوب نهفته باشد که به آن گمان نبریم. چه شگرف حالتی است این همه حساسیت در برابر عامل آسیب‌زایی که حضور همه جاگیرش آن را برای همه بی زیان، و برای نگون‌بختی که دیگر به آن مصونیت نداشته باشد بسیار وخیم می کند. زندگی آن دختران زیبا، از آنجا که - به دلیل دوره‌های طولانی خانه نشینی ام - بسیار بندرت می دیدمشان، به نظرم (مانند همه کسانی که نیروی ابتکارشان را سهولت اجرا از کار نیانداخته باشد) چیزی به همان گونه متفاوت با آنچه می شناختم و به همان اندازه خواستنی می آمد که شهرهای شگفت‌انگیزی که سفر وعده‌شان را می دهد.

دلسردی از زنانی که شناخته بودم یا شهرهایی که دیده بودم مانع از آن

نمی شد که باز تسلیم جاذبه شناخت‌های تازه شوم و واقعیتشان را باور داشته باشم؛ از این رو، به همان گونه که دیدن ونیز - ونیزی که آن هوای بهاری هم حسرتش را به دلم می انداخت و ازدواج با آلبرتین نمی گذاشت از آن دیدن کنم - دیدن ونیز در تصویری که شاید اسکی رنگهایش را از رنگهای خود شهر زیباتر می دانست، به هیچ وجه نمی توانست جانشین سفری به ونیز شود که طی کردن مسافت معینش (مسافتی که من در وجودش هیچ دخالتی نداشتم) به نظرم ضرورت داشت، دختر دوزنده‌ای هم که شاید واسطه‌ای بطور ساختگی با من آشنایش می کرد، هر چقدر هم که زیبا بود به هیچ رو نمی توانست جانشین آنی شود که در آن لحظه با حرکات شل و ول، در حال بگو بخند با دوستش، زیر درختان می گذشت. آن دیگری حتی اگر از این هم زیباتر بود این نمی شد، زیرا چشمان دختری را که نمی شناسیم آن گونه نگاه نمی کنیم که نگینی از فیروزه یا عقیق را. می دانیم که همان پرتو کوچکی که در آنها رنگ به رنگ می شود یا خُرده‌های برلیانی که در آنها می درخشد همه آن چیزی است که می توانیم از اندیشه، اراده، حافظه‌ای بینیم که زندگی خانوادگی‌ای که نمی شناسیم و دوستان عزیز می که به ایشان غبطه می خوریم در آن نهفته‌اند. دست‌یابی به این همه، که بسیار دشوار، بسیار رخنه‌ناپذیر است، بس بیشتر از زیبایی مادی نگاه به آن ارزش می دهد (و همین می تواند توجیه کننده آن باشد که زنی، با شنیدن این که فلان کس ولیعهد انگلیس است، خیالی به اندازه سرتاسر یک رمان در سر پیوراند، و پس از آن که دید درباره هویت او اشتباه کرده دیگر هیچ توجهی به او نکند)؛ دیدن دختر دوزنده در یک خانه بدنام، یعنی دیدنش در حالی که دیگر تهی شده است از آن زندگی ناشناخته‌ای که در درونش نهفته بود و آرزو داشتی همراه با خودش آن را هم تصاحب کنی، یعنی نزدیک شدن به چشمانی که دیگر چیزی جز دو سنگ قیمتی ساده نیست، و بینی‌ای که چین برداشتنش همان گونه عاری از معنی است که چین برداشتن برگ گلی. نه، اگر می خواستم همچنان واقعیت دختر دوزنده ناشناسی را باور

داشته باشم که از آنجا می گذشت، به نظرم ضروری می آمد که بکوشم بر مقاومت هایش (با تطبیق حرکات خودم) مقابله کنم، اهانتش را پذیرا شوم، دوباره پافشاری کنم، از او وعده دیداری بگیرم، بیرون خیاطخانه منتظرش بمانم، مرحله به مرحله زندگی اش را بشناسم، به فراتر از پیله های رخنه کنم که لذتی که می جستم در آن جای داشت و نیز به فراتر از فاصله ای که عادت های مختلف او و زندگی فردی خودش میان من و توجه و نظر لطفی حایل می کرد که از او می طلبیدم. به همان گونه که سفری طولانی با قطار ضرورت داشت اگر می خواستم واقعیت شهر پیزا را باور کنم، و باید از نزدیک می دیدمش تا برایم فقط نمایش غرفه ای از نمایشگاه بین المللی نباشد. اما همین شباهت های تمنا و سفر مایه آن شد که با خود عهد کنم روزی بیشتر در چگونگی این نیروی نامرئی (اما همان اندازه قوی که نیروی باورها، یا در فیزیک نیروی فشار جو) تعمق کنم که شهرها و زنان را تا زمانی که نمی شناختمشان به اوج اعلا می برد و همین که به آنها نزدیک می شدم بیدرنگ جاخالی می کرد و آنها را به خاک پیش پا افتاده ترین واقعیت ها فرومی افکند. دورترک دختر دیگری کنار دو چرخه اش زانو زده بود و آن را درست می کرد. سپس سوار شد اما نه به آن صورتی که مردان روی زین می نشینند. چند لحظه ای دو چرخه تکان تکان خورد، و چنین می نمود که تن دختر بادیانی یا بال عظیمی داشته باشد، و آنگاه دیدیم که وجود جوانِ نیمی انسان، نیمی بالدار انگار فرشته یا پری، بشتاب دور شد و به راه خود رفت.

این بود آنچه حضور آلبرترین، آنچه زندگی با آلبرترین مرا از آن محروم می کرد! از آن محروم می کرد؟ آیا برعکس نباید با خود می گفتم که با حضورش به من لطف می کرد؟ اگر آلبرترین با من زندگی نمی کرد و آزاد بود، می توانستم همه آن دختران را بحق موضوع ممکن و محتمل خواست و خوشی او مجسم کنم. همه شان به نظرم چون رقاصانی می آمدند که در یک باله شیطانی نماینده انواع وسوسه هایند، و با تیرهایشان قلب آدمی را نشانه می گیرند. چقدر از دختران دوزنده، همه

دختران، زنان بازیگر نفرت می‌داشتم. با نفرتی که در من می‌انگیختند از زیبایی همه جهان عاری می‌شدند. اسارت آلبرتین از آنجا که نمی‌گذاشت از دست ایشان رنج بکشم، در زیبایی جهان سهمشان می‌کرد. حال که بی‌زیان و بری از نیشی بودند که حسادت به دل می‌زند، خوش داشتم تماشایشان کنم، یا نگاه نوازششان کنم و روزی شاید از این هم بیشتر. با اسیر کردن آلبرتین همه آن بالهایی را به جهان باز داده بودم که در گردشگاهها، مجلس‌های رقص، تماشاخانه‌ها زمزمه دارند و آدمی را قلقلک می‌دهند، و اکنون که آلبرتین نمی‌توانست تسلیم و سوسه‌شان شود مرا و سوسه می‌کردند. زیبایی جهان از آنها بود. بیشتر همانها به آلبرتین زیبایی می‌دادند. به این دلیل برایم جلوه بی‌همانندی داشت که به نظرم پرنده‌ای اسرارآمیز، سپس هنرپیشه بزرگی در کنار دریا آمده بود که هوس می‌انگیخت و شاید می‌شد بر او دست یافت. در قفس خانه من، آلبرتین، همان پرنده‌ای که شبی خرامان روی آب‌بند و میان دسته دخترانی دیده بودم که گفתי مرغانی دریایی و از ناکجا آمده بودند، همه رنگهایش را از دست داده بود، و دیگران همه امیدشان را به این که او را از آن خود کنند. رفته‌رفته زیبایی‌اش پایان گرفته بود.

برای آن که او را دوباره در چشم‌انداز شکوه‌مند کنار دریا بینم گردشهایی شبیه آنی لازم بود که مجسم می‌کردم دور از چشمم فلان زن یا فلان مرد جوان را بر سر راه او قرار دهد، هر چند که حسادتم بر زمینه‌ای جدا از کاستی لذت‌های تخیلم جریان داشت. اما برغم این تغییرات ناگهانی، که تجسم توجه دیگران به او زیبایی‌اش را در نظرم دوباره به او برمی‌گردانید، می‌توانستم اقامتش را در خانه‌ام به دو دوره مشخص تقسیم کنم: دوره اول، که هنوز در نظرم همان هنرپیشه هوس‌انگیز کنار دریا بود، هر چند روز به روز کم‌تر؛ و دوره دوم، که اسیری بود بی‌جلوه و تا حد زنی بدون آب و رنگ سقوط کرده، و چنان آذرخش‌هایی لازم بود تا مرا به یاد گذشته بیاندازد و رنگهایش را به او برگرداند.

دورترک، دسته بزرگی از دختران توپ‌بازی می‌کردند. همه

می خواستند از آفتاب استفاده کنند، زیرا روزهای بهمن ماه، هر چقدر هم آفتابی، چندان نمی پاید و شکوه روشنایی شان بی تاخیری به افول می انجامد. اما پیش از فرا رسیدنش هنوز اندک زمانی در هوای نیمه روشن بسر بردیم، چه تا کناره سن رفتیم و آلبرتین خود محو تماشا و با حضورش مانع من از تماشای بازتاب بادبانهای سرخ قایقها بر آبهای نیلی زمستانی، و خانه‌ای با بام سفالی شد که در دوردست، چون شقایقی تنها بر روشنی افقی به چشم می آمد که سن کلو دورترها پنداری تکه‌هایی سنگی شده، بریده بریده و از هم پاشنده از آن افق بود، و سپس پیاده شدیم و مدتی طولانی قدم زدیم. حتی لختی بازویم را به او دادم و به نظرم آمد که حلقه بازویش زیر بازویم من و او را یکی می کند و سرنوشت‌هایمان را به هم می پیوندد. روی زمین، سایه‌های موازی و سپس در هم آمیخته‌مان نقشی دلپذیر رقم می زد. بیگمان در خانه هم برایم بسیار شیرین بود که آلبرتین با من زندگی کند و کسی که روی تختم می آساید او باشد. اما انگار صدورش به بیرون، به درون طبیعت بود این که می دیدم آفتاب سایه او، سایه تاب و خلاصه شده پاهایش، سایه بالاتنه‌اش را در برابر دریاچه جنگل بولونی که بسیار دوست می داشتم، پای درختان، روی شن خیابان کنار سایه خودم با آبرنگ نقاشی می کند. و در نزدیکی و آمیزش سایه‌هایمان زیبایی‌ای می دیدم که بدون شک از ترکیب بدن‌هایمان غیرمادی‌تر بود اما کم‌تر خودمانی نبود.

سپس دوباره سوار اتومبیل شدیم. و در راه بازگشت از راههای باریک پر پیچ و خمی گذشتیم که درختان زمستانی شان چون ویرانه‌هایی پوشیده از کف و خزه بود و انگار به کلبه جادوگری می انجامید. همین که از زیر طاقی تاریکشان بیرون آمدیم تا از جنگل بیرون رویم به روزی آفتابی و چنان روشن برخوردیم که پنداشتم تا پیش از شام فرصت هر کاری را داشته باشم، اما فقط چند لحظه بعد، هنگامی که اتومبیل به «طاق پیروزی» نزدیک می شد، با حرکتی ناگهانی از ترس و غافلگیری چشمم در آسمان پاریس به قرص ماه افتاد، ماهی کامل و پیشهنگام چون صفحه

ساعتی از کار افتاده که با دیدنش خیال کنی دیر کرده‌ای. به راننده گفته بودیم به خانه برگردد. این به خانه برگشتن برای آلبرترین هم بود. حضور زنانی (هر چقدر هم زیبا) که برای رفتن به خانه خودشان از آدم جدا می‌شوند هیچگاه در بردارنده آرامشی نیست که من در حضور آلبرترین حس می‌کردم که در ماشین کنارم نشسته بود، حضوری که ما را نه به سوی خلأ ساعتهایی که از هم جدا بودیم، بلکه به سوی وحدت حتی ثابت‌تر و محفوظ‌ترمان در خانه من می‌برد که خانه او هم بود، و نیز نماد مادی تملکی بود که بر او داشتم. البته برای تملک باید خواستی در کار باشد. خط، صفحه، حجمی را تنها زمانی از آن خود می‌کنیم که عشقمان آن را اشغال کرده باشد. و آلبرترین زمانی که با هم قدم می‌زدیم برای من آن یک مشت گوشت و پارچه بیمقداری نبود که راشل در گذشته بود. تخیل چشمان، لبان، دستانم در بلبک بدنش را چنان محکم ساخته و چنان مهربانانه صیقل زده بود که حال در اتومبیل برای لمس کردنش، برای دیدنش، نیازی به دربرگرفتن و حتی دیدنش نداشتم، کافی بود فقط صدایش را بشنوم، یا اگر حرف نمی‌زد، فقط بدانم کنار من است. احساس‌های در هم بافته‌ام او را یکپارچه دربرمی‌گرفت و زمانی که به خانه رسیده بودیم و به حالتی هرچه طبیعی‌تر پیاده شد، لحظه‌ای ایستادم که به راننده بگویم دوباره برای بردنم برگردد، اما نگاهم همچنان در پی آلبرترین بود که زیر طاقی درگاه پیش می‌رفت. و باز همان آرامش بی‌تحرك و خانگی را می‌چشیدم وقتی می‌دیدم آن گونه سنگین، گلگون، گوش‌تالو، اسیر، به حالتی کاملاً طبیعی با من چون همسری وارد خانه می‌شود، و دیوارهای خانه‌مان مصون و پنهانش نگه می‌دارد.

بدبختانه، از حالت غمین و خسته‌ای که آن شب سرمیز شامی داشت که با هم تنها در اتاق او خوردیم، چنین می‌دیدم که خود را زندانی می‌داند و با مادام دولاروشفوکو هم عقیده است که در پاسخ این که آیا از زندگی در کاخ بسیار زیبای لیانکور خوشحال است گفته بود: «زندان زیبا وجود ندارد».^{۵۳} اول متوجه نشدم؛ و حتی از این فکر متأسف بودم که اگر آلبرترین

نبود می توانستم در آن لحظه در ونیز در حال شام خوردن در یکی از آن ناهارخوری های کوچکی باشم که چون انباره کشتی گود افتاده اند و از پنجره های کوچکشان، با قاب های گچبری مغربی، «کانال بزرگ» به چشم می آید (با آلبرترین نمی شد، چون بیش از حد رنج می کشیدم از حسادت ناشی از بودن در هتلی که او را سرتاسر روز در معرض تماس با دیگران می گذاشت). این را هم بگویم که آلبرترین در آن اتاق از مجسمه برنزی بزرگی از باربدین^{۵۴} خوشش می آمد که بلوک آن را بسیار زشت می دانست و حق هم داشت. اما شاید آن قدرها هم نباید تعجب می کرد که چرا نگهش داشته ام. هیچگاه سعی نکرده بودم مانند او اسباب و اثاثه هنری جمع کنم و اتاقها را به شیوه های خاص بیارایم، بیش از حد تیل و بیش از اندازه به آنچه عادت به دیدنش داشتم بی اعتنا بودم. از آنجا که در سلیقه ام این بی اعتنایی را داشتم، از این حق برخوردار بودم که خیلی در بند چگونگی آرایش خانه نباشم؛ با این همه شاید می توانستم آن مجسمه برنزی را از آنجا بردارم. اما چیزهای زشت و گران قیمت بسیار سودمندند، زیرا در نظر کسانی که تو را نمی فهمند، سلیقه تو را ندارند و ممکن است که دلداده شان باشی، وجهای دارند که چیز زیبایی که زیبایی اش را نمایاند آن را ندارد. و کسانی که تو را نمی فهمند دقیقاً تنها کسانی اند که استفاده از چنان وجهای در رابطه با ایشان سودمند است، زیرا در رابطه با آدمهای برتر همان وجهه هوش و فرهنگت برایت کافی است. آلبرترین با آن که رفته رفته صاحب سلیقه ای می شد هنوز برای آن مجسمه نوعی احترام قائل بود، و این احترام در من هم بازتاب می یافت و حالت عنایتی را به خودش می گرفت که چون از جانب آلبرترین بود برایم مهم بود، به این خاطر که دوستش داشتم. (عنایتی بینهایت مهم تر از نگه داشتن آن مجسمه برنزی که کمی مایه آبروریزی بود).

اما فکر بردگی ام یکباره سنگینی اش را از دست می داد و دلم می خواست باز ادامه اش دهم، زیرا به نظرم چنین می آمد که آلبرترین بردگی خودش را سخت دردناک حس می کند. بدون شک هر بار که از او

می پرسیدم آیا از بودن در خانه من ناراحت نیست در جوابم می گفت که نمی داند کجا می تواند بیشتر از خانه من خوش باشد. اما اغلب این گفته ها را حالتی حسرت آور و عصبی نفی می کرد. البته اگر گرایشهایی از آن گونه داشت که گمان می بردم، عدم امکان رضای آنها به همان اندازه که مایه آزار او بود به من آرامش می داد؛ چنان آرامشی که فرض این که او را نابحق متهم کرده باشم به نظرم از همه ممکن تر می آمد اگر در این صورت برایم آن قدر مشکل نمی بود که توجیهی برای پافشاری شگرف آلبرترین پیدا کنم بر این که هیچگاه تنها نباشد، هیچگاه آزاد نباشد، هرگز پیش از برگشتن به خانه یک لحظه دم در نایستد، هر بار که می خواهد تلفن کند حتماً به نحوی تظاهرآمیز از کسی چون فرانسواز یا آندره بخواهد که همراه او باشد، کسی که بتواند بعداً گفته هایش را به گوش من برساند، همواره، پس از آن که با آندره بیرون رفته بودند، به نحوی که به نظر نیاید کاری کند که آندره با من تنها بماند، تا بتواند گزارش مفصلی از آنچه در گردش کرده بودند به من بدهد. این فرمانبرداری شگرفش در تضاد بود با برخی حرکات ستوهیدگی که زود مهارشان می کرد، و مرا به این فکر انداخت که شاید آلبرترین بخواهد زنجیر بگسلد. برخی رخدادهای جزئی بر این گمانم دامن می زد. مثلاً یک روز که تنها بیرون رفته بودم در نزدیکی های پاسی به ژیزل برخورددم و کمی با هم از این در و آن در حرف زدیم. کمی که گذشت، با خوشحالی به او گفتم که مدتی است آلبرترین را مرتب می بینم. ژیزل گفت که از قضا با آلبرترین کاری دارد و پرسید کجا می تواند او را ببیند. «چه کارش دارید؟» - «کاری است که به بعضی دوستانش مربوط می شود.» - «کدام دوستانش؟ شاید بتوانم همین الان اطلاعاتی را که می خواهید در اختیارتان بگذارم، که البته مانع این نمی شود که خودتان هم ببینیدش.» ژیزل بحالت گنگی گفت: «نمی دانم، بعضی دوستان گذشته هاش. اسمشان یادم نیست.» و کوتاه آمد. از من جدا شد و تصورش این بود که با من با چنان ملاحظه ای حرف زده که هیچ به نظرم گنگ و مشکوک نیامده است. اما دروغ عجیب ساده است و برای نشان دادن

خودش به چندان چیزی احتیاج ندارد! اگر پای دوستانی قدیمی در میان بود که او حتی نامشان را هم نمی دانست چرا از قضا احتیاج داشت که با آلبرترین درباره شان حرف بزند؟ این قید، که خویشاوندی نزدیکی با اصطلاح «درست در همین موقع» داشت که خانم کوتار همیشه به کار می برد، فقط می توانست درباره یک چیز خاص، بجا، و شاید فوری در رابطه با افرادی مشخص صدق کند. وانگهی همان حرکت ژیزل، که دهانش را به حالتی که بخواهد خمیازه بکشد باز کرد (و بدنش را به صورتی پس کشید که انگار از آن لحظه به بعد در گفتگویمان قصد عقب نشینی داشته باشد)، و با لحن گنگی گفت: «نمی دانم، اسمشان یادم نیست»، قیافه و صدایش را که با آن همخوانی داشت، بیان آشکار دروغ می کرد، در حالی که حالت کاملاً متفاوت و حرکت تند و تیز رو به جلویش وقت گفتن «از قضا» بیانگر حقیقت بود.

از ژیزل چیزی پرسیدم. پرسش از او چه فایده ای داشت؟ بدیهی است که او به همان شیوه آلبرترین به من دروغ نمی گفت. و بدیهی است که دروغ های آلبرترین برایم دردناک تر بود. اما هر دو نقطه مشترکی داشتند که همان دروغ بود، دروغ که در برخی موارد نشانه ای بدیهی است. بی آنکه واقعیت نهفته در پس آن بدیهی باشد. می دانیم که گرچه هر قاتلی فکر می کند همه چیز را چنان خوب ترتیب داده که دستگیر نخواهد شد، در مجموع تقریباً همه قاتل ها سرانجام به دام می افتند. دروغگو، برعکس، بندرت به دام می افتد و این بویژه درباره زنی که دوست می داری صادق است. نمی دانی کجا رفته و چه کرده است، اما در همان لحظه ای که حرف می زند، و درباره چیز دیگری حرف می زند که حقیقتی که می خواهی بدانی و نمی گوید در پش پنهان است، دروغش در جا حس می شود. و حسادت دو چندان می شود چون دروغ را حس می کنی اما نمی توانی به حقیقت پی ببری. نشانه های بسیاری را که از دروغ گفتن آلبرترین خبر می داد پیش از این در این کتاب آورده ایم، اما نشانه اصلی اش این بود که وقتی دروغ می گفت آنچه تعریف می کرد یا زیادی ناقص و ناکافی و

باور نکردنی بود، یا برعکس، بیش از حد آمیخته با جزئیات ریز و درشتی که با آنها می‌خواست گفته‌اش را باورکردنی کند. اما برخلاف تصور دروغگو، باورکردنی به هیچ وجه همان حقیقت نیست. وقت شنیدن یک چیز حقیقی، اگر گوش خبره داشته باشی همین که بشنوی نکته‌ای فقط باورکردنی است، یا شاید باورکردنی‌تر از حقیقت است، یا شاید زیادی باورکردنی است، فوراً حس می‌کنی که ناسازگاری دارد، مانند بیتی که وزنش غلط باشد یا واژه نادرستی که به صدای بلند ادا شود. گوش این را حس می‌کند، و اگر عاشق باشی، دلت نگران می‌شود. اما چرا - وقتی همه زندگی‌ات به این خاطر عوض می‌شود که نمی‌دانی زنی از خیابان پری گذشته یا از خیابان واشنگتن - چرا به فکر نمی‌رسی که اگر فقط عقل کنی و چند سالی این زن را نبینی این چند متر اختلاف، و حتی خود زن، به کوچکی صد میلیون متر می‌شود (یعنی آن قدر کوچک که قابل رؤیت نیست)، و آنی که از گالیور هم بزرگ‌تر بوده چنان لیلیوتی می‌شود که با هیچ میکروسکوپی به چشم نمی‌آید - دستکم میکروسکوپ دل، چون مال حافظه بیتفاوت بسیار قوی‌تر و آسیب‌پذیری‌اش کم‌تر است.

در هر حال، گرچه میان دروغ‌های آلبریتن و ژیزل نقطه مشترکی بود - که همان خود دروغ بود - ژیزل به شیوه آلبریتن و حتی به شیوه آندره دروغ نمی‌گفت، اما دروغ‌های ویژه هر کدامشان، با همه تنوعی که داشت آنچنان بخوبی در هم چفت می‌شد که دسته کوچکی از آنچنان رخنه‌ناپذیر برخی شرکت‌های تجاری، مثلاً انتشاراتی یا مطبوعاتی را داشت که مؤلف بی‌نوا بر غم تنوع شخصیت شرکا هیچگاه نخواهد دانست که او را سر می‌دوانند یا نه. سردبیر روزنامه یا نشریه دروغ‌گفتش را با رفتار ظاهراً صادقانه پر از وقاری همراه می‌کند، چون بارها و بارها لازم می‌شود بر این حقیقت سرپوش بگذارد که خودش هم دقیقاً دست به همان کارها و شگردهای کاسب‌کارانه‌ای می‌زند که با برافراشتن علم صداقت، مدیران دیگر روزنامه‌ها، تئاترها و انتشاراتی‌ها را به ارتکاب آنها متهم و با ایشان مبارزه می‌کرده است. کسی که (مانند رهبر یک حزب یا

هر آدم دیگری) اعلام می‌کند دروغ گفتن کار شنیعی است، اغلب مجبور می‌شود بیش از دیگران دروغ بگوید، البته بدون آن که نقاب شکوهمند و ردای خجسته صداقت را از خودش دور کند. شریک «انسان صادق» به شیوه‌ای متفاوت، و ساده‌تر دروغ می‌گوید. مؤلف را با شگردهای تماشاخانه‌ای گول می‌زند، به همان صورتی که به همسرش خیانت می‌کند. دبیر سرویس، که آدم شریف و زمختی است، بی‌شیله پیله دروغ می‌گوید، مانند معماری که قول می‌دهد ساختن خانه‌تان را در تاریخی تمام کرده باشد که حتی شروع هم نکرده است. سردبیر، که واقعاً فرشته است، میان سه نفر دیگر سرگردان است، و بدون این که بداند قضیه چیست، از سر ملاحظه برادرانه و همبستگی محبت‌آمیز، با گفته‌هایی که کوچک‌ترین لکه دروغی به آنها نمی‌چسبد کمک ارزشمندی در اختیار سه نفر دیگر می‌گذارد. این چهار نفر در تضاد و اختلاف دائمی بسر می‌برند، اما همین که مؤلف از راه می‌رسد اختلافشان از بین می‌رود. در ورای خصومت‌های فردی همه به یاد این وظیفه نظامی می‌افتند که باید به «واحد»ی که در معرض خطر است کمک کرد. من هم از مدت‌ها پیش بدون آن‌که خودم بدانم، برای «دسته کوچک» نقش آن مؤلف را بازی کرده بودم. ژیزل اگر هنگام گفتن «از قضا» به فلان دوست آلبرترین فکر می‌کرد که آماده بود همین که آلبرترین به هر بهانه‌ای مرا ترک کرد با او به سفر برود، و لازم می‌دانست به او خبر دهد که وقت این کار شده است یا بزودی خواهد شد، حتی اگر تکه‌تکه‌اش می‌کردی این را به من نمی‌گفت. بنابراین، سؤال کردن از او بیهوده بود.

آنچه به بدگمانی‌ام دامن می‌زد فقط برخوردهایی از نوع برخورد با ژیزل نبود. بطور مثال، من از نقاشی‌های آلبرترین خوشم می‌آمد. و این نقاشی‌ها، که سرگرمی رقت‌انگیز یک انسان اسیر بود، بر من چنان اثر گذاشت که به او تبریک گفتم. در جوابم گفت: «نه، خیلی هم بد است. اما می‌دانید که من یک جلسه هم درس طراحی نگرفته‌ام.» - «اما یک شب در بلبک به من پیغام دادید که نمی‌آیید چون درس طراحی دارید.» روزش

را به یاد آوردم و گفتم که در همان زمان هم در جا فهمیدم که کسی در آن ساعت درس طراحی نمی‌گیرد. آلبرتین سرخ شد و گفت: «درست است. به درس طراحی نمی‌رفتم. اولها به شما خیلی دروغ می‌گفتم. این را قبول دارم. اما دیگر هیچ وقت به شما دروغ نمی‌گویم.» خیلی دلم می‌خواست بدانم آن همه دروغ‌های آن زمانها چه بود. اما پیشاپیش می‌دانستم که اعتراف‌هایش دروغ‌های تازه‌ای خواهد بود. از همین رو به بوسیدنش بسنده کردم. تنها درباره یکی از دروغ‌هایش پرسیدم. جواب داد: «مثلاً این که گفتم هوای دریا حالم را بد می‌کند.» در برابر بی‌صدافتی‌اش بیش از این پافشاری نکردم.

به نظرم زیرکانه‌تر آمد که برای آنکه زنجیرش را سبک‌تر بنمایانم خودم وانمود کنم که می‌خواهم آن را بگسلم. اما فعلاً نمی‌توانستم این طرح دروغین را با او در میان بگذارم، با آمدن و چشم‌پوشی از برنامه تروکادرو بیش از اندازه خوبی نشان داده بود و نه تنها نمی‌شد او را به جدایی تهدید کرد بلکه بیشترین کاری که می‌شد بکنم این بود که آرزوی زندگی مشترک همیشگی با او را که دل‌حق‌شناسم خواهانش بود، مسکوت بگذارم. وقتی نگاهش می‌کردم بزحمت می‌توانستم خودم را مهار کنم و این آرزو را به زبان نیاورم، و شاید این را می‌دید. متأسفانه بیان چنین آرزوهایی مُسری نیست. مورد پیرزن پر ادا و اطواری چون بارون دوشارلوس، که از بس در تخیلش مرد جوان مغروری حضور داشت خود را نیز مرد جوان مغروری می‌پنداشت، و همین ادا و اطوارش را هرچه بیشتر و مسخره‌تر می‌کرد، موردی عام‌تر و بیانگر بداقبالی دل‌داده‌ای است که نمی‌فهمد در حالی که چهره زیبایی را در برابر خود می‌بیند دلدار چهره خود او را می‌بیند که، برعکس، خوشی ناشی از دیدن یک چهره زیبا از شکل می‌اندازدش و هیچ زیبا نیست. و تازه، عشق هم عمومیت این مورد را محدود نمی‌کند؛ ما بدن خودمان را، که دیگران می‌بینند، نمی‌بینیم، و فکرمان را «دنبال می‌کنیم» که چیزی است که به چشم دیگران نمی‌آید و پیشاپیش ماست. هنرمند گاهی این چیز را در اثر خود

به نمایش می‌گذارد. و چنین است که دیدن چهره هنرمند ستایشگران اثر او را دلسرد می‌کند، زیرا آن زیبایی درونی در چهره او بازتابی ناقص دارد.

هر دلداری، یا تا اندازه‌ای می‌شود گفت هر کسی، در نظر ما ژانوس^{۵۵} است، که چهره خوشتر را می‌بینیم اگر ترکمان کند، و چهره ملال‌آورش را، اگر بدانیم که همواره در اختیار ماست. اما همنشینی همیشگی با آلبرترین از جنبه دیگری هم رنج‌آور بود که اینجا نمی‌توانم بیان کنم. وحشتناک است که زندگی کس دیگری چون بمبی به زندگی آدم وصل باشد، که اگر نگاهش نداری و ولش کنی مرتکب جنایت شده باشی. اما برای مقایسه کافی است به همه نشیب و فرازها، خطرها، نگرانی‌ها، ترس این که بعدها چیزهای نادرست و احتمالی که دیگر نمی‌توان توجیهشان کرد حقیقی دانسته شوند. به همه این احساس‌هایی فکر کنی که آدمی که با یک دیوانه همنشین است دچار آنهاست. مثلاً دلم برای آقای دوشارلوس می‌سوخت که با مورل زندگی می‌کرد (خاطره صحنه همان بعد از ظهر در جا دلم را چنان به درد آورد که در طرف چپ سینه‌ام انگار ورمی حس کردم)؛ گذشته از هر رابطه‌ای که ممکن بود میان آن دو باشد یا نباشد، آقای دوشارلوس اولها نمی‌دانست که مورل دیوانه است. خوش سیمایی مورل، بلاهتش، غرورش، همه مانع از آن شده بود که بارون تا این حد در شناخت او پیش رود، تا این که روزهایی مالیخولیایی پیش آمد که مورل بارون را مسؤول اندوه خودش می‌دانست بی آنکه بتواند این اتهام را توجیه کند، با بدگمانی‌اش که بر استدلال‌هایی نادرست اما بینهایت ظریف متکی بود به او اهانت می‌کرد، بارون را به گرفتن تصمیم‌های نومیدانه‌ای تهدید می‌کرد که البته با پایبندی به پیچیده‌ترین حسابگری‌ها درباره آنی‌ترین منافع همراه بود. این همه فقط برای مقایسه گفته شد، چه آلبرترین دیوانه نبود.

از آنجا که دیگر از آرزوی دیدار و نیز فقط همانی برایم مانده که می‌توانست ربطی به آلبرترین داشته باشد و زمانی را که در خانه من

می گذرانید برایش خوش تر کند، از پیرهنی از فورتونی با او حرف می زدم که باید همان روزها می رفتیم و سفارش می دادیم. می کوشیدم بینم که با چه خوشی های تازه ای می شد سرگرمش کرد. دلم می خواست با دادن برخی ظرف های نقره قدیمی فرانسوی (اگر پیدا می شد) غافلگیر و خوشحالش کنم. و در واقع هنگامی که بر آن شدیم یک قایق تفریحی بخریم، که به گمان آلبرتین طرحی اجرا نشدنی بود - و به نظر خود من هم ناشدنی می آمد هر بار که آلبرتین سر به راه می شد و زندگی با او به نظرم فاجعه آمیز و ازدواجمان محال می آمد - به هر حال، بدون آن که آلبرتین باور داشته باشد که آن را خواهم خرید، از الستیر در این باره نظرخواهی کردیم.^{۵۶}

آن روز خبر مرگی شنیدم و بسیار افسرده شدم. و آن مرگ برگوت بود. می دانیم که بیماری اش از مدتها پیش ادامه داشت. البته نه آنی که در آغاز داشت و طبیعی بود. به نظر می رسد که طبیعت فقط می تواند آدم را دچار بیماری های کوتاه مدت کند. اما پزشکی این هنر را فرا گرفته که آنها را کش بدهد. داروها، تسکینی که در پی می آورند، کسالتی که از قطع آنها ناشی می شود، همه چیزی شبیه بیماری به وجود می آورند که بیمار با عادت هایش آن را تثبیت می کند و به آن شکل واحدی می دهد، به همان صورتی که کودکان تا مدتها پس از خوب شدن سیاه سرفه همچنان سرفه می کنند. سپس اثر داروها کم تر می شود، مقدارشان را بیشتر می کنیم، دیگر هیچ اثر نمی کنند، اما به دلیل همین تداوم کسالت رفته رفته حالمان را بد می کنند. طبیعت نمی توانسته بیماری ها را از چنین دوامی برخوردار کند. معجزه بزرگی است که پزشکی بتواند، تقریباً در تساوی با طبیعت، آدم را به اجبار بستری کند و با تهدید به مرگ به استفاده از دارو وادارد. آنگاه مرضی که بطور تصنعی به آدم پیوند زده شده ریشه می دواند و مرضی ثانوی اما واقعی می شود، با این تفاوت که بیماری های طبیعی شفا

پیدا می‌کنند اما بیماریهای ساخته پزشکی هرگز، چون که پزشکی رمز شفا را نمی‌داند.

سالها بود که برگوت از خانه بیرون نمی‌آمد. وانگهی، هیچگاه از محافل خوشش نیامده بود، یا فقط روزی خوشش آمده بود تا بتواند بعداً آنها را مانند همه چیزهای دیگر به سبکی که خاص خودش بود تحقیر کند، یعنی تحقیر نه برای آن که دست نیافتنی، بلکه برای آن که بدست آمده‌اند. چنان ساده زندگی می‌کرد که نمی‌توانستی تصور کنی تا چه اندازه ثروتمند است، و اگر هم این را می‌دانستی باز اشتباه می‌کردی، چون در این صورت او را خسیس می‌پنداشتی در حالی که هیچ‌کس هرگز به سخاوت او نبود. بویژه به زنان، و به عبارت درست‌تر به دخترکان سخاوت نشان می‌داد، تا آنجا که شرمنده می‌شدند از آن همه چیزی که برای اندک چیزی دریافت می‌داشتند. پیش خودش عذرش این بود که خلاقیتش هیچگاه به خوبی زمانی نیست که خود را در جو دلدادگی حس می‌کند. عشق، یا اگر نخواهیم اغراق کرده باشیم لذتی که اندکی مایه جسمانی داشته باشد، به کار ادبی کمک می‌کند زیرا لذتهای دیگر، مثلاً آنهایی را که محفلی و برای همگان یکی است، از میان برمی‌دارد. این عشق اگر حتی به دلسردی بیانجامد، دستکم (و از جمله به همین دلیل) سطح جان را می‌آشوبد، که در غیر این صورت با خطر راکد ماندن روبه‌روست. بنابراین، هوس برای نویسنده بیفایده نیست و در آغاز به او امکان می‌دهد که از دیگر مردمان فاصله بگیرد و همرنگ آنان نشود، و سپس، ماشینی معنوی را که از سنی به بعد به سکون گرایش دارد به حرکت می‌اندازد. به شادکامی نمی‌رسیم، اما درباره دلایلی که نمی‌گذارند رسید نکته‌ها می‌گوییم، دلایلی که بدون آن نیش‌های ناگهانی دلسردی از نظرمان پنهان می‌ماند. رؤیا تحقق نمی‌یابد، این را می‌دانیم؛ اگر هوسی نبود شاید رؤیایی هم نمی‌پروریدیم، اما بد نیست که رؤیاهایی پروریم و تحقق نیافتنشان را بینیم تا عبرت بگیریم. چنین بود که برگوت با خود می‌گفت: «من بیشتر از میلیونرها برای دخترهای جوان پول خرج می‌کنم،

اما خوشی‌ها یا دل‌سردی‌هایی را که از آنها نصیب می‌شود مایه نوشتن کتابی می‌کنم که برایم درآمد دارد.» از دیدگاه اقتصادی این استدلال مهم‌ل بود، اما بدون شک لذتگی می‌برد از این که به این شیوه طلا را به نوازش و نوازش را به طلا بدل کند.

در زمان مرگ مادر بزرگم دیدیم که انسان پیر خسته استراحت را دوست می‌دارد. حال آن‌که در محافل هرچه هست بحث و گفتگوست. بحث‌های محفلی احمقانه است، اما این خاصیت را دارد که زنان را که دیگر چیزی جز سؤال و جواب نیستند حذف می‌کند. در بیرون از زندگی محفلی، زنان دوباره همان چیزی می‌شوند که برای پیر خسته راحت بخش است: موضوع نظاره. هرچه بود، دیگر چنین چیزهایی مطرح نبود. گفتم که برگوت دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت، و در همان یک ساعتی که در اتاق خود از بستر برمی‌خاست خود را با شال و پتو و همه چیزهایی می‌پوشانید که آدم در برابر سرمای شدید یا در قطار روی خود می‌اندازد. برای عذرخواهی از معدود دوستانی که به خود راه می‌داد، به پتوها و رواندازهایش اشاره می‌کرد و با خنده می‌گفت: «چه می‌شود کرد؛ دوست عزیز، آناکساغورس گفته که زندگی سفری بیش نیست.» بدین‌گونه رفته‌رفته سرد می‌شد، سیاره کوچکی که تصویری پیشاپیش از سیاره بزرگ‌تر بود، آنگاه که گرما و زندگی کم‌کم از زمین رخت بر بسته باشد. و رستاخیر به پایان خواهد رسید، چه اگر آثار آدمیان نزد نسل‌های آینده می‌درخشند، باید که آدمیانی باشند. اگر هم برخی جانوران در برابر سرمای مهاجم مقاوم‌تر باشند، زمانی که دیگر انسانی نباشد به فرض آن‌که افتخار برگوت تا آن زمان تداوم یابد یکباره تا ابد نیست خواهد شد. واپسین جانوران آثارش را نخواهند خواند، چه بعید است که چون حواریان در روز «پنج‌جابه» زبان طایفه‌های گوناگون بشری را نخوانده بفهمند.

برگوت در چند ماه پیش از مرگش دچار بیخوابی بود، و از این بدتر این که همین که می‌خواست کابوس‌هایی می‌دید که اگر بیدار می‌شد دیگر به

خاطر آنها از خواب می پرهیزید. دیر زمانی رؤیا و حتی رؤیاهای بد را خوش می داشت، چرا که به یاری رؤیاهای، به یاری تضادی که با واقعیت زمان بیداری دارند، این احساس ژرف را (در نهایت از همان لحظه بیداری) داریم که خوابیده بوده ایم. اما کابوس های برگوت این چنین نبود. در گذشته وقتی از کابوس سخن می گفت منظورش چیزهای ناخوشایندی بود که در ذهنش ریخ داده بود. اکنون آنچه در کابوس می دید انگار از بیرون از او می آمد: مثلاً دستی که از آن زنی بدسگال بود و کهنه خیزی را به چهره اش می کشید تا بیدارش کند، یا انگشتانی که کمرگاش را به نحو ستوه آوری قلقلک می داد، یا خشم مهتری که برگوت در خواب بزمزمه گفته بود بد رانندگی می کند و دیوانه وار به او حمله می برد و انگشتانش را به دندان می گرفت، یا اره می کرد. سرانجام همین که در خوابش تاریکی به اندازه ای می شد که باید باشد، طبیعت، در نوعی تمرین نهایی سکتۀ مغزی را که باید به مرگ او می انجامید به نمایش می گذاشت: برگوت سوار کالسکه وارد درگاه خانه تازه سوان می شد، می خواست پیاده شود، سرگیجه های ناگهانی روی نیمکت میخکوبش می کرد، دربان می کوشید به او کمک کند، اما او همچنان نشسته می ماند، نمی توانست بلند شود و پاهایش را راست کند. می کوشید به ستونی سنگی که در برابرش بود بیاویزد اما برای بلند شدن تکیه گاه کافی نمی یافت. از پزشکان نظر خواست و ایشان، مفتخر از این که فراخوانده بودندشان، علت بیماری اش را همت و کوشایی بسیار، و کار بیش از حد دانستند (از بیست سال پیش هیچ کاری نمی کرد). توصیه کردند قصه های وحشت انگیز نخواند (هیچ چیز نمی خواند)، از آفتاب «که برای زندگی ضروری است» بیشتر استفاده کند (بهبود نسبی اش در چند سالی بود که از خانه بیرون نمی آمد)، و بیشتر غذا بخورد (که لاغرش کرد و بویژه به کابوس هایش دامن زد). یکی از این پزشکان اهل تناقض گویی و شیطنت بود، و چون برگوت او را جدا از دیگر همکارانش می دید و برای آن که به ایشان برنخورد توصیه های ایشان را به صورتی که فکر خودش باشد با او مطرح می کرد، آن پزشک

آن توصیه‌ها را نادرست می‌دانست و با این تصور که برگوت از او می‌خواهد چیزی را که دوست می‌دارد به او تجویز کند، آن چیز را قدغن می‌کرد و اغلب برای این کارش چنان عجولانه دلایلی می‌تراشید که مجبور می‌شد با دیدن ایرادهای منطقی و بدیهی برگوت در همان جمله چیزی خلاف گفته قبلی خودش بگوید، اما باز به دلایل تازه‌ای، ممانعت پیشین را تشدید می‌کرد. برگوت به سراغ یکی از پزشکان قبلی می‌رفت که خود را اهل ذوق می‌دانست، بویژه وقتی که سروکارش با یکی از بزرگان ادبیات بود، و اگر برگوت در لفافه می‌گفت: «اما این طور که یادم است دکتر فلان - البته قدیم‌ترها - به من گفته بود که ممکن است این کار کلیه و مغز را دچار گرفتگی کند...» لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زد، انگشتش را به حالتی هشدارآمیز بلند می‌کرد و می‌فرمود: «گفتم استفاده کنید، نگفتم سوء استفاده کنید. بدیهی است که هر دوابی، اگر درش زیاده‌روی بشود، به صورت شمشیر دو دم درمی‌آید.»

بدن ما به یاری نوعی غریزه می‌داند چه چیزی برای سلامت‌تر خوب است، همچنان که دل نیز می‌داند وظیفه اخلاقی‌اش چیست، و هیچ اجازه‌ای از سوی پزشک و عالم روحانی نمی‌تواند جای این شناخت را بگیرد. می‌دانیم که حمام آب سرد برایمان بد است اما از آن خوشمان می‌آید، پس براحتی می‌توان پزشکی پیدا کرد که حمام سرد را به آدم توصیه کند و نه این که کاری کند که به آدم آسیب نزنند. برگوت از هر کدام از پزشکانس اجازه چیزی را گرفت که خودش، از سر عقل، از سالها پیش از آنها پرهیز کرده بود. چند هفته‌ای نگذشته، عارضه‌های گذشته‌ها دوباره پیدا شد و عارضه‌های تازه رو به وخامت رفت. دردهایی که دقیقه به دقیقه ادامه می‌یافت، افزون بر بیخوابی همراه با کابوس‌های کوتاه، برگوت را ترساند و دیگر پزشکی فرا نخواند، مخدرهای متفاوتی را با موفقیت آزمایش کرد، اما زیاده‌روی کرد؛ نوشته‌هایی را که با هر کدام از آنها همراه بود با اعتماد می‌خواند و در این نوشته‌ها گفته می‌شد که خواب برای بدن ضرورت دارد اما در لفافه چنین ادعا می‌شد که همه مواد

خواب آور (به استثنای آنی که در شیشه همراه با آن نوشته ارائه شده بود و هیچ اثر سمی نداشت) سمی اند و در نتیجه درمانی که در پی می آورند از خود درد بدتر است. برگوت همه شان را آزمایش کرد. برخی از اینها از خانواده‌ای غیر از آنی اند که ما به آن عادت کرده‌ایم، مثلاً مشتقات آمیل و اتیل. داروی تازه با ترکیب متفاوت را فقط با این انتظار دل‌انگیز می‌خوریم که چیزی ناشناخته در پی داشته باشد. دلمان مانند زمان نخستین دیدار می‌تپد. چیز تازه ما را به سوی چه نوع خواب و رؤیای ناشناخته‌ای خواهد برد؟ اکنون در درون ماست، هدایت افکار ما به دست اوست. به چه صورتی خوابمان خواهد برد؟ و پس از آن که به خواب رفتیم. سرور توانا از کدامین راههای شگرف، کدامین سنیخ‌ها، کدامین ورطه‌های نامکشوف گذرمان خواهد داد؟ در این سفر با چه مجموعه احساسهای تازه آشنا خواهیم شد؟ ناخوشی در انتظار ماست؟ یا خلسه؟ یا مرگ؟ مرگ برگوت در شب پیش از آن روز و زمانی اتفاق افتاد که خود را به دست یکی از این دوستان (دوستان؟ دشمنان؟) بیش از حد نیرومند سپرده بود. چگونگی مرگش این بود: در پی بحران نسبتاً سبکی از اورمی برایش استراحت تجویز شده بود. اما هنرشناسی درباره تابلو چشم‌انداز دلفت ورمیر (که موزه لاهه آن را برای نمایشگاهی از آثار نقاشان هلندی در پاریس وام داده بود) و برگوت شیفته‌اش بود و می‌پنداشت که آن را بسیار خوب می‌شناسد، نوشت که در این تابلو تکه دیوار زرد رنگی (که برگوت به یاد نمی‌آورد) چنان استادانه نقاشی شده است که خود بتنهایی یک اثر زیبای هنری و همانند یک نقاشی گرانبهای چینی است، از این رو یکی دو سیب زمینی خورد و به دیدن نمایشگاه از خانه بیرون رفت. با اولین پله‌هایی که پیمود سرش گیج رفت. از برابر چند تابلو گذشت و برهوت و بیهودگی هنری بسیار تصنعی را حس کرد که ارزش جریان‌های هوا و آفتاب کافی ونیزی، یا خانه ساده‌ای در کنار دریا را نداشت. سرانجام به تابلو ورمیر رسید که آن را از هر آنچه می‌شناخت درخشان‌تر، و با همه متفاوت‌تر، به یاد می‌آورد، اما بیاری مقاله آن هنرشناس برای

نخستین بار می‌دید که در آن آدم‌های ریزی به رنگ آبی هستند، و شن به صورتی می‌زند، و سرانجام چشمش به ماده‌گرانبهای تکه دیوار کوچک زرد رنگ افتاد. سرگیجه‌اش شدت می‌گرفت؛ به تکه کوچک دیوار گرانسنگ آن چنان چشم می‌دوخت که کودکی به پروانه زرد رنگی که بخواهد شکار کند. با خود گفت: «من هم باید این طور می‌نوشتم. کتابهای آخرم زیادی خشک‌اند، باید چند دست رنگ می‌زدم، باید جمله را به خودی خودش زیبا و ارزشمند می‌کردم، مثل این دیوار زرد.» در این حال از وخامت سرگیجه‌هایش هم غافل نبود. ترازویی ملکوتی در نظرش می‌آمد که در یکی از کفه‌های آن زندگی خودش، و در کفه دیگری تکه کوچک دیوار زرد به آن خوبی نقاشی شده قرار داشت. حس می‌کرد که با بی‌احتیاطی اولی را با دومی سودا کرده است. با خود گفت: «اما دلم نمی‌خواهد ماجرای من در این نمایشگاه موضوع صفحه حوادث روزنامه‌های امشب باشد.»

پیاپی پیش خود می‌گفت: «تکه کوچک دیوار زرد با سرپناه، تکه کوچک دیوار زرد.» در این حال خود را زوی نیمکت گردی انداخت؛ یکباره از این فکر که زندگی‌اش در خطر است رها شد، دوباره احساس خوشبینی کرد و با خود گفت: «یک سوء هاضمه ساده است. سبب زمین‌های خوب نپخته بود، چیزی نیست.» ضربه دیگری از پا درش آورد، از نیمکت به زمین افتاد، تماشاگران نمایشگاه و نگهبانان به سویش دویدند. مرده بود. مرده تا ابد؟ کسی چه می‌داند؟ البته آزمایشهای احضار روح و دگم‌های مذهبی ماندگاری روح را اثبات نمی‌کند. اما می‌توان گفت که همه چیز به صورتی است که انگار با کولباری از تعهداتی به این زندگی پا می‌گذاریم که در زندگی پیشینی به عهده گرفته‌ایم؛ در شرایط زندگی این دنیا هیچ دلیلی وجود ندارد که خود را ملزم به درستی‌کاری، ظرافت، رفتار مؤدبانه بدانیم، همچنان که هنرمند بیخدا هیچ اجباری ندارد بیست بار قطعه‌ای را از نو بسراید که ستایشی که خواهد انگیخت برای بدنش که گرمها می‌خورند اهمیت چندانی نخواهد داشت، هم آن چنان که دیوار

کوچک زرد رنگی که نقاشی آن را با این همه مهارت و ظرافت کشیده که تا ابد ناشناخته خواهد ماند و از او فقط همین نام ورمیر را می دانیم.^{۵۷} همه این تعهداتی که در زندگی کنونی منزلتی ندارند انگار از آن دنیای دیگری اند که بر نیکی، ملاحظه، فداکاری متکی است، دنیایی یکسره متفاوت با این یکی، که از آن بیرون آمده ایم تا بر این یکی زده شویم، شاید پیش از آن که دوباره به آن برگردیم و دوباره در لوای قانونهای ناشناخته ای زندگی کنیم که تابعشان بودیم چون معرفتشان در درونمان بود، بی آنکه بدانیم آنها را چه کسی در ما نهفته است، قانونهایی که هر تلاش ژرف اندیشه به آنها نزدیکمان می کند و فقط - و هنوز! - به چشم کوتاه اندیشان نمی آیند. پس تصور این که برگوت تا ابد نمرده باشد باور نکردنی نیست.

به خاکش سپردند اما در سرتاسر شب سوگ، در ویتترین های روشن، کتابهایش سه به سه کنار هم چیده چون فرشته هایی با بالهای گشوده در احیا بودند، و انگار نشانه رستاخیز کسی که دیگر نبود.

گفتم که شنیدم آن روز برگوت مرده است. و حظ می کردم از دقت روزنامه ها که - همه با تکرار خبر واحدی - نوشته بودند او دیروز مرده بود. اما آلبرتین همان شب به من گفت که او را دیروز دیده و همین تا اندازه ای مایه تاخیرش شده بود، چون مدتی طولانی با هم گپ زده بودند. بدون شک آخرین کسی که با او حرف زده بود آلبرتین بود. آلبرتین او را از طریق من می شناخت. خودم از مدتها پیش دیگر او را نمی دیدم، اما چون آلبرتین کنجکاوی می کرد و می خواست با او آشنا شود یک سال پیش نامه ای برای استاد پیر نوشته بودم تا آلبرتین را پیشش ببرم. برگوت خواستم را اجابت کرد، اما به گمانم اندکی غمین شد از این که فقط برای رضایت کس دیگری به دیدنش رفته باشم، چه همین بی اعتنائی ام را به او اثبات می کرد. چنین مواردی اغلب پیش می آید: اغلب کسی که تقاضای

دیدنش را (نه برای لذت گفتگوی دوباره با او، بلکه برای معرفی شخص سوم) داریم چنان با سرسختی خواستمان را رد می‌کند که این شخص می‌پندارد دربارهٔ نفوذمان لاف زده‌ایم؛ از این بیشتر، اغلب نابغه یا زیبای سرشناس تقاضایمان را می‌پذیرد، اما به غرورش برمی‌خورد یا احساس سرخوردگی عاطفی می‌کند، و از آن پس عاطفه‌اش نسبت به آدم کم‌تر و آمیخته به رنجش و تحقیر می‌شود.

مدتها بعد حدس زدم که روزنامه‌ها را بناحق به بیدقتی متهم کرده بودم، زیرا آلبرترین در آن روز به هیچ وجه برگوت را ندیده بود. اما در همان زمان هیچ شک نکردم چون ماجرا را به حالتی بسیار طبیعی تعریف کرد. مدتها بعد تازه با هنر شگرف دروغگویی بی‌شילה پیله آلبرترین آشنا شدم. آنچه می‌گفت، آنچه به آن اعتراف می‌کرد، درست همان ویژگی‌های چیزهای بدیهی را داشت - که به نحو انکارناپذیری می‌بینیم و می‌شنویم -، در نتیجه با این کارش در لابه‌لای فواصل زندگی رخدادهای زندگی دیگری را می‌گنجانید که در همان زمان دروغ بودنش را در نمی‌یافتم و تنها مدتها بعد به آن پی می‌بردم. گفتم: «آنچه به آن اعتراف می‌کرد»، و دلیلش این است: گاهی از برخی تقارن‌های خاص دچار بدگمانی حسودانه می‌شدم و آدم دیگری را در گذشته (یا متأسفانه در آینده) در کنار او مجسم می‌کردم. برای آن که نشان دهم هیچ اشتباه نمی‌کنم نام آن کس را می‌آوردم و آلبرترین در جواب می‌گفت: «بله، دیده‌امش. هشت روز پیش بود، در چند قدمی خانه. ادب کردم و به سلامش جواب دادم. چند قدمی با هم راه رفتیم. اما چیز دیگری میانمان مطرح نبوده و هیچوقت هم نخواهد بود.» واقعیت این بود که آلبرترین نمی‌توانست این‌کس را دیده باشد، به این دلیل ساده که از ده ماه پیش به پاریس نیامده بود. اما به نظر دوست من چنین می‌آمد که انکار کامل چندان باور کردنی نیست. به همین دلیل آن برخورد کوتاه ساختگی را سرهم می‌کرد و چنان بسادگی به زبان می‌آورد که من در ذهنم آن شخص را در حال ایستادن، سلام کردن و قدم زدن با او می‌دیدم. اگر در آن هنگام

در بیرون خانه بودم شاید حس‌هایم چنین گواهی می‌داد که آن شخص با آلبرتین قدم نزده بود. اما اگر عکس این را می‌دانستم، این آگاهی نه از گواهی حس‌هایم بلکه حاصل زنجیرهٔ استدلالهایی بود که گفته‌های کسانی که به ایشان اعتماد داریم حلقه‌های محکم آنهاست. برای برخورداری از آن گواهی حس‌ها لازم بود که در بیرون از خانه بوده باشم، حال آن که نبودم. اما می‌توان مجسم کرد که چنین فرضی بعید نباشد: می‌شد که از خانه بیرون رفته در ساعتی که آلبرتین می‌گفت با آن کس قدم زده بود از همان خیابان گذشته باشم (بی آن‌که آلبرتین مرا دیده باشد)، و در این صورت می‌دیدم که دروغ می‌گوید. باز می‌شد مطمئن بود؟ می‌شد که تاریکی بر ذهنم چیره شود، و شک کنم که او را تنها دیده باشم، و بزحمت ممکن بود بگویم تا بدانم به دلیل کدام خطای باصره همراه آلبرتین را ندیده بودم و از اشتباهم هیچ تعجب نمی‌کردم. چه شناخت جهان اختران آسان‌تر از شناخت اعمال واقعی انسانها، بویژه کسانی است که دوست می‌داریم، پس که در مقابله با بدگمانی ما به دژ قصه‌هایی پناه می‌برند که می‌بافند. و چه سالیان سال این قصه‌ها وجود خواهری، برادری، زن برادری را به عشقِ کاهلی ما می‌باورانند که دلدار هرگز نداشته است!

گواهی حس‌ها هم فعالیتی ذهنی است که باور را به یقین بدل می‌کند. بارها شاهد بودیم که حس شنوایی فرانسواز نه کلمه‌ای را که ادا می‌شد، بلکه آتی را که به گمان او حقیقت داشت به گوشش می‌رسانید، و همین موجب می‌شد که تلفظ درست‌تری را که بطور ضمنی برای تصحیح تلفظ او به زبان می‌آوردی نشنود. سرپیشخدمت‌مان هم رفتار مشابهی داشت. در آن زمان آقای دوشارلوس - که سلیقه‌اش اغلب تغییر می‌کرد - شلوارهای بسیار روشنی می‌پوشید که از هزار متری مشخص بود. سرپیشخدمت ما، که خودش به جای «آبریزگاه» (نام محلی که آقای دو رامبوتو بسیار آورده می‌شد اگر می‌شنید که دوک دوگرمانت آن را «اتاقک رامبوتو» می‌نامد^{۱۳}) می‌گفت «آبریگاه»، به عمرش نشنیده بود که کسی بگوید «آبریزگاه»، در

حالی که این واژه اغلب به این صورت در حضور او تلفظ می‌شد. اما اشتباه از اعتقاد راسخ‌تر است و باورهایش را هم واریسی نمی‌کند. پیشخدمت‌مان اغلب می‌گفت: «حتماً آقای بارون دوشارلوس مریض شده که این همه مدت در آبریگه می‌ماند. عاقبت کسی که عمری خانم بازی کرده همین است. از شلوارش پیداست. امروز صبح خانم مرا برای کاری به نوبی فرستادند. سر راه دیدم که آقای بارون دوشارلوس وارد آبریگه خیابان بورگونی شد. یک ساعت بعد که از نوبی پر می‌گشتم شلوارش را در همان آبریگه، در همان جای وسطی که معمولاً برای این که نبینندش آنجا می‌رود، دیدم.»

یکی از خویشاوندان مادام دوگرمانت را می‌شناختم که به نظرم از او زیباتر، نجیب‌تر، برازنده‌تر و جوان‌تر کسی نبود. اما یک روز شنیدم که دربان رستورانی که گاهی به آن می‌رفتم با دیدن او در خیابان گفت: «عجوزه درباری را نگاه کن، عجب دک و پوزی! کم کم هشتاد سالش است.» در مورد سنش بعید می‌دانم که واقعاً نظرش این بوده باشد. اما پادوهایبی که دور او جمع بودند، هر بار که آن خانم در آن نزدیکی‌ها به دیدن دو خویشاوند جذابش، مادام دو فزانسک و مادام دو بالروا می‌رفت و از برابر هتل می‌گذشت، با تمسخر به او می‌خندیدند و هشتاد سالی را که دربان هتل، بشوخی یا نه، به آن «عجوزه درباری» داده بود در چهره آن زیبای جوان می‌دیدند. بدون شک غش و ریه می‌رفتند اگر کسی به آنان می‌گفت که این زن برازنده‌تر از یکی از دوزن‌صندوقدار هتل است که به نحو مسخره‌ای چاق، پوشیده از اگزما، و به نظر ایشان زنی زیبا بود. شاید فقط کشش جنسی می‌توانست از بروز چنین اشتباهی جلوگیری کند، اگر هنگام عبور «عجوزه درباری» وارد ماجرا می‌شد و پادوهای هتل را یکباره مشتاق الهه جوان می‌کرد. اما به دلایل نامعلومی که احتمالاً جنبه اجتماعی دارد چنین کششی پیش نیامد. در این باره بسیار چیزها می‌توان گفت. جهان برای همه ما حقیقت دارد اما برای هر کدامان متفاوت است. اگر ترتیب کتاب حاضر ما را به پرداختن به دلایل سطحی محدود نمی‌کرد، با چه

دلایل بسیار جدی تری می توانستیم تئوکی دروغین آغاز کتاب را در صفحاتی نشان دهیم که من در رختخوابم و سر و صدای بیدار شدن جهان را در این یا آن هوای متفاوت می شنوم. بله، مجبور شدم شرح ماجرا را تئوکنم و دروغ بگویم، اما آخر نه یک جهان که میلیونها جهان مطرح است، کمابیش به تعداد همه چشمها و همه ذهنهای آدمیانی که هر بامداد بیدار می شوند.^{۵۹}

دوباره به آلبرترین پردازیم. هیچگاه زنی ندیدم که به اندازه او استعداد درخشان سر هم کردن دروغهای جاندار و آراسته به رنگهای خود زندگی داشته باشد، مگر یکی از دوستانش - یکی از همان دوشیزگان شکوفا، گلگون چون آلبرترین، که اما نیمرخ نامنظم، فرو رفته و سپس دوباره برآمده اش بسیار همانند برخی خوشه های گل صورتی رنگی بود که نامش را از یاد برده ام و همین گونه گودی های دراز و پیچاپیچ دارد. این دختر در قصه سرایی از آلبرترین برتر بود، چون هیچکدام از لحظه های دردناک و کنایه های رنج آوری که نزد دوستم اغلب دیده می شد در قصه های او وجود نداشت. با این همه آلبرترین ستودنی بود هنگامی که دروغی سرهم می کرد که جایی برای شک نمی گذاشت، چون آنگاه چیزی را که می گفت و ساختگی بود، و برای گفتنش از کلمه ها به جای قوه بینایی استفاده می کرد، در برابر خود به چشم می دیدی. انگیزه آلبرترین فقط این بود که چیزی باورکردنی بگوید، و نه به هیچ وجه این که مرا دچار حسرت کند. زیرا خوش داشت که آدم با او خوبی کند، شاید حتی بدون آنکه منفعت طلب باشد. اگر در این کتاب موارد بسیاری پیش آمده باشد یا بعداً پیش آید که نشان داده شود حسادت عشق را دو چندان می کند، این را از دیدگاه عاشق گفته ام. اما اگر عاشق اندک غروری داشته باشد، حتی اگر جدایی به بهای مرگش تمام شود در پاسخ خیانت فرضی دلدار خوبی نشان نخواهد داد، بلکه از او جدا خواهد شد، یا اگر جدا نشود، به سردی و کدورت وانمود خواهد کرد. از این رو، آن همه رنجی که معشوقه به او می دهد یکسره به زیان خود اوست. در حالی که اگر با گفته ای